

روایتی از همراهی بار هبر انقلاب در بازدید از مناطق زلزله‌زده سرپل ذهاب و روستاهای اطرافش

به من بگوید تا کی؟

مهدی قزلی
info@khorasannews.com

خبر کوتاه است: زلزله آمد. اتفاق هم کوتاه است؛ فقط چند ثانیه ولی تبعات زلزله زیاد است؛ بیش از یک کتاب، شاید یک کتابخانه؛ طولانی است، شاید به اندازه یک عمر یا عوض شدن یک نسل. دیگر از این به بعد در خاطرات و قصه‌های سرپل ذهاب، زلزله ۲۱ آبان همیشه یک جای یا خواهد داشت؛ مثل زلزله رودبار، بم، ورزقان و ...

یک شنبه صبح با هواییمای آسمان پریدیم به سمت کرمانشاه. از کرمانشاه حدود ساعت ۳ عصر راه افتادیم به سمت سرپل ذهاب.....داخل وانت خبرنگار هاو فیلم‌بردار هانشستند و جلوی خودروی رهبر حرکت کردند تا بتوانند فیلم‌و عکس بگیرند.....

وانت راه افتاد سمت انتهای شهر.... شهر بزرگ نبود ولی خرابی زیاد بود....ساعت هنوز ۱۰ نشده بود که خودروی آقا رسید. وانت راه افتادو خودروی آقا پشت سروات. جوانی پرید جلو و دو سه بار محکم کوبید به شیشه خودرو، همان سمنی که آقا نشسته بود و چیزهایی می‌گفت با صدای بلند که ما نفهمیدیم. محافظی که با ما روی وانت بود، نگران شد. جوان بعد از آن دست کوبیدن هاسرش را جلوآورد و شیشه را بوسید. محافظ خالخش راحت شد. گروه همراه هنوز آرایش خودشان را پیدانکرده و اطراف خودرو فقط مردم بودند. وانت ما پینچ‌توی محله فولادی که بیشترین خسارت را دیده بود. کوجه‌های محله فولادی در ست شبیه خرمشهری شده بود که در عکس هاو فیلم‌های مستند جنگ دیده بودیم. در پیاده‌روها آجرو نخاله ریخته بود.... جایی خودروی آقا ایستاد، شاید ۱۵ ثانیه. امکان نداشت راننده و محافظ ۱۵ ثانیه خودروی حامل ایشان را جایی نگه دارند مگر این که خود آقا بخواهند. مردم فرصت کردند جمع شوند. شعار هاقر و قاطی شده بود؛ یکی می‌گفت جانم فدای رهبر، یکی می‌گفت نو کر تم، یک عده هم هول شده بودند و می‌گفتند صل علی محمدیاور رهبر آمد! کمی طول کشید تا هم صداشوند: دسته گل محمدی به شهر ما خوش آمدی... و کدام شهر؟! در خودرو باز شد؛ آقا که در آن شرایط، کمر بند ایمنی بسته بود، با آرامش کمر بند را باز کرد و پیاده شد... مردم ریختند جلو. دست بلند می کردند که سلام و علیک کنند. آقا با لبخند قدم بر می داشتند. عبا ی عسلی و قبا ی کرم قهوه‌ای و کشش سیاهی که تا خاکی و گلی شدن فاصله‌ای نداشت. از دحام اطراف ایشان زیاد شد. اولین باری بود که مدیریت میدان را از دست خارج شده، می‌دیدم. تکان جمعیت، آقا را تکان می داد و نمی شد مستقیم رفت.

محافظ ها کم کم به خودشان آمدند و آرایشی گرفتند. جوانی زور می زد خودش را به آقا برساند، یکی از محافظ ها کنارش زد. آقا توی آن شلوغی ایستاد و به او اشاره کرد؛ محافظ ها مجبور شدند بیاورندش. جوان جلوآمد و چند ثانیه‌ای صحبت کرد و دوباره راه افتادند.... خودرو دور دیگری در محله فولادی؛ دو دوار د محوطه‌ای شد که جایگاه، جلوی در آن بود.

پشت جایگاه همه پیاده شدیم.... مردم پایین جایگاه ایستاده بودند. من از نوشتن عقب افتاده بودم... آقا سلام کردند و مردم

بلند بلند جواب سلامشان را دادند. آقا این طور شروع کردند: خیلی مایل بودیم که وقتی به شهر شما بیاییم که دل های شما شاد باشد، زندگی شما خرم باشد؛ دوست نداشتیم در شرایطی به این شهر عزیز و میان شما مردم مهربان و باوفا بیاییم که دچار غم و حادثه و بلا و مصیبت شده‌اید، برای ما خیلی تلخ است. ما یایکایک دل‌های داغدار –چه در این شهر، چه در شهرهای دیگر، چه در روستاهایی که در سرتاسر استان آسیب دیده‌اند– و با غم شما همدردیم؛ برای مادل‌های پُر از غم و فکر های گرفتار به وجود می‌آید. آقا از ایستادگی و پهلوانی مردم این دیار در زمان جنگ گفتند و توصیه‌شان کردند به استقامت در این اتفاق و از حرکت همدلانه مردم مسئولان در مواجهه با زلزله کرمانشاه قدر دانی کردند.

■ **کنار بایستید من این جمعیت را ببینم**

وسط همین صحبت‌ها بود که به فیلم‌برداری که جلوی دیدشان را گرفته بود، گفتند: کنار بایستید من این جمعیت را ببینم. بعضی از شنیدن این حرف حال کردند و صلوات فرستادند. آن بخشی از جمعیت که با کنار رفتن فیلم‌بردار در دید آقا قرار گرفتند، برایشان دست تکان دادند. به گمانم خطاب این جمله رهبر فقط این فیلم‌بردار نبود بلکه هر کسی است که در جمهوری اسلامی ایران بین مردم و رهبری قرار می‌گیرد!.... آقا از پله‌ها که پایین می‌آمدند یک نفر در هیئت یکی از بزرگان آقا هست جلوفت؛ خیلی بر ایم آشنا بود. از یک نفر پرسید کیست؟ گفت: ملا قادر قادری. یادم آمد؛ ملا قادر اهل پاوه بود. هم او که در زمان محاصره پاوه با آقا دیدار کرده بود؛ در سفر آقا به کردستان هم دیده بودمش. بعد اموجه شدم از ابتدای زلزله آمده بوده کمک؛ آفاتنگ و گرم در آغوش گرفت. جلوتر، دخترکی را با روسری سبزرنگ جلوفرت، چیزی گفت و به گریه افتاد. آقا دست به سر دختر ک گذاشتند و دختر ک صورتش را در عبا ی آقا پنهان کرد. دخترک، پدرو مادرش مجروح شده بودند و بستگانش را در زلزله از دست داده بود. داغ دیده بود وقتی دیدمش یاد بچه‌هایی افتادم که چند روزی است یتیم شده‌اند و انگار حالا به آغوش رهبر پناه آورده‌اند؛ الم یجدا ک یتیمافاوی؟ آقا ایستاد تا خود دختر ک سرش را از عبا بردارد.... خودروی آقا از محوطه بیرون رفت و از بولوار اصلی شهر د شد. مردم دست تکان می‌دادند و آقا جواب می‌داد. از شهر بیرون آمدیم و رقتیم توی دشت. می‌رقتیم سمت روستاها. چند کیلومتر جلوتر پیچیدیم داخل یکی از روستاهای چهار گانه کوئیک؛ کوئیک مجید. مردم روستا نمی‌دانستند چه خبر است که شلوغ شده. امداد روستا ها دست سپاه بود. در روستا ها سپاهی ها و بسیجی ها هم بودند. آن ها که فهمیدند آقا آمده از مردم جلوتر افتادند. خودروی آقا جایی ایستاد.... مردم روستا جمع شدند و ناباور انه آقا را به هم نشان می‌دادند. جوانی روی دیوار نیمه‌مخروبه ایستاده بود و با موبایل فیلم می‌گرفت.

بلند گوی دستی آوردند. چند نفر گفتند بنشینید بنشینید. نشستند و نشستند، آقا چند کلامی صحبت کردند. همین موقع

زنی از جلویم رد شد؛ غرغر می‌کرد. گفتیم: چی شده خانم؟ گفت: این ها همه اش شلوغی بی خداست، هیچ کس به داد ما نمی‌رسد. گفتیم: مشکلاتن چیه؟ بغض کرد و گفت: شوهرم مریضه، داروش رو پیدا نمی‌کنم. اسم دارو و شماره تلفنش را در دفترم نوشتم و گفتیم: نگران دارو نباش، از زیر سنگ هم که شده پیدا می‌کنیم. زن خوشحال شد و کردی دعاییم کرد. آن موقع نمی‌دانستم چه خواهم کرد ولی مطمئن بودم کسی را پیدا نمی‌کنم که خواسته زن را انجام دهد. بعد از صحبت آقا، حرکت کردیم. از آن جار رقتیم کوئیک حسن؛ در روستای دوم مردم هوشیار تر بودند. معلوم بود با موبایل خبر دار شده‌اند. در این روستا ریش سفیدی جلوی خودرو دویود و گفت: رهبر عزیز وایس!! البته نمی‌شد به راحتی ایستاد. خودرو در محوطه بازتری ایستاد. خانه‌های زیادی ویران شده بود.... آقا در میان از دحام مردمی که جمع شده بودند، رفتند سمت یکی از چادر ها؛ جلوی چادر به‌نی که آن جا بودند، گفتند: مردت کجاست؟ زن جواب داد: بیمار ستان. موج جمعیت من را عقب راند و نشد حرف‌ها را بشنوم. در چادر بعدی، آقا وارد شدند و لابد بعد از احوال‌پرسی بیرون آمد.... گمانم در کوئیک سوم بود که لایه لای جمعیت جوانی را دیدیم که کایشن قرمز پوشیده بود. اودست و باز نان خودش را به آقا زد دیک کرد و دست آقا را گرفت. می‌خواست حرف بزند، آقا اشاره کردند که صبر کند تا اول خانی می‌سن و سالی هم از او گذشته بود، حرف بزند. وسط آن جمعیت زیاد و از دحام سرسام آور، پیرزن به آقا زد دیک شد و گفت: خیلی خوش آمدی، محل سکونت نیاز داریم آقا، دستمان به دامن‌ت به‌خانه نیاز داریم، این جا شهید زیاد دادیم، بچه‌ها مان، برادر زاده‌ام، خواهر زاده‌ام، شوهرم... دستتان در دکنند، خیلی زحمت کشیدید آمدید.... آقا پاسخ دادند که خدا دل‌های شما را آرام کند. جمعیت زن را جابه جا کرد. آقا متوجه شد جوان کایشن قرمز را محافظ ها دار ند دور می‌کنند. اشاره کرد به جوان و گفت: آن لباس قرمز را بیاورید ببینم چه می‌خواست بگوید. جوان جلو آمد و شروع به صحبت کرد....

■ **محافظ آقا در بیسیم می‌گفت این تاکید ایشان است که با کفش نر وید داخل چادر ها**

آقا صحبت کوتاهی کردند و از کوئیک سوم هم مثل قبلی‌ها باز دید شد و بعد رقتیم روستای قلعه بهادری. توی راه صدای بیسیم مسئول وانت در آمد؛ محافظ آقا از پشت بیسیم می‌گفت روستای قبلی بعضی از عکاس ها با کفش رفتند داخل چادر مردم، تذکره بدید که مراعات کنند. مسئول وانت بلند ماجرا را گفت. پشت بیسیم باز هم محافظ آقا گفت: این تأکید آقا است. وار د روستای قلعه بهادری شدیم. جلوی یکی از خانه‌ها ایستادیم. آقا وارد حیاط خانه شد. وقتی آقا وارد حیاط شد، هنوز مردم روستا جمع نشده بودند. زن سمنی از سر و صدا بیرون آمد. تا آقا را دید دست هایش را باز کرد و آمد سمت آقا.



طوری آمد که می‌خواست آقا را بغل کند! آقا کمی خودش‌شان را جمع کردند. زن فهمید که هیجانش را باید کنترل کند؛ به یک قدمی آقا که رسید کوتاه‌آمد و عبا ی آقا را بوسید. من رقتم جلوتر. توی یکی از چادر ها مردی بود؛ اجازه گرفتیم، کفشم را در آوردم و داخل شدم. حدس زدم چون مرد داخل چادر است، آقا وارد آن جا می‌شوند. اسم مرد را پرسیدم، کیومرث حسدس در ست بود؛ آقا جلوی چادر ایستاد. به کیومرث گفتیم: برو جلوتعارف کن. کیومرث دستپاچه بود، بچه را داد بغل یکی از زن های جوان و رفت جلوی ورودی چادر. کیومرث دست دراز کرد و دست داد. آقا دستش را نگه داشت و داخل پرسیدند: این ها را خودتان ساختید؟ زن ها جواب مثبت دادند. آقا دعایشان کردند؛ یک قدم جلوتر رفتند و با نوک انگشت‌ها، لپ بچه‌ای را که بغل یکی از زن ها بود، گرفتند و بعد همان نوک انگشتانشان را بوسیدند. خیلی زود هم از چادر خارج شدند. همراه آقا، پسر شان هم داخل آمدند. وقت بیرون رفتن شنیدم که یکی از زن ها به دیگری گفت: چه شانسی داشتیم، بزرگ‌ترین افتخار نصیبمان شد....

آقا با بلند گوی دستی برای مردم این روستا هم صحبت کردند: ... خدا الطف خودش را در عوض این مصیبتی که برایتان به وجود آمده شامل حالتان کند.... خدا به ما هم توفیق بدهد وظیفه‌مان را به بهترین شکل انجام دهیم.... روستای آخری که رقتیم اسمش سراب ذهاب بود. مردم روستا اهل حق بودند. مرد ها سبیل بلند داشتند. خانه‌ها با خاک یکسان شده بود. خودروی آقا در ست وسط روستا ایستاد.

روایت حضور ا

از خصوصیت‌های جمهوری اسلامی باید کار جهادی باشد.... صحبت‌های آقا که تمام شد جمع صلوات فرستاد و آقا بلند شدند؛ در بیرون بروند. جوانی از کنار مر د شد و به آقا گفت: آقا چغیه‌تان را بدهید به من. آقا به محافظ کنارشان اشاره کرد چغیه را بدهند به آن جوان. جوان دو، سه ردیف عقب‌تر بود. آقا با انگشت نشانش داد. چغیه که از دور شانه آقا بیرون آمد، یک نفر دیگر گوشه‌اش را گرفت و کشید سمت خودش. آقا می‌خواستند راهشان را ادامه بدهند که متوجه شدند چغیه به آن جوان نرسیده و مانده بالای سر جمعیت بین یکی، دو دست دیگر. ایستادند، برگشتند، نگاه کردند ببینند چغیه به دست جوان می‌رسد یا نه. آن‌هایی که چغیه را گرفته بودند، سرمنده راهایشان کردند و محافظ آن را داد به همان جوانی که آقا گفته بود. آقا رفتند و ما هم کم کم از پی ایشان رقتیم.

■ **به من بگوید همین مقدار آوار بر داری به اندازه کانکس و استقرار کانکس تا کی انجام می‌شود؟**

در اتاق بزرگی کنار نمازخانه سه ردیف سرفه انداخته بودند. آقا سریکی از این سرفه‌ها نشسته بودند؛ بقیه هم جاگیر شدند. مثل همه تر خیمه‌های ناهار و شام، دیگران می‌آمدند پیش آقا و با ایشان طرح‌گشله می‌کردند. من قیمه‌پلورا انیم خورد؛ ده‌ها کردم و آرام خریدم کنار صندلی آقا تا ببینم حرف‌هایی رد و بدل می‌شود. یک نفر داشت می‌گفت: آوار برداری و تخلیه نخاله‌ها مشکل است؛ به این زودی‌ها تمام نمی‌شود ولی به اندازه‌ای بلند شد. صف‌ها مرتب شد و ایستادیم به نماز. بعد از نماز، ترکیب نشستن کمی عوض شد؛ صندلی آقا را گذاشتند کنار پرچم ایران و عکس امام(ره). فرمانده‌ها جلو نشستند و بقیه به شکل نیم‌حلقه. بعد گلستان می‌بخشدار ممرکی سرپل ذهاب بود؛ قبل از این که آقا شروع به صحبت کند کمی سؤال پیچش کرد م. می‌گفت امکان دارد آمار تلفات بیشتر شود، چون مردم –مخصوصاً در روستاها– کشته‌شده‌ها را بدون اطلاع پزشکی قانونی دفن کردند. فرماندهان ارتش و سپاه هم بودند. همین طور رئیس بنیاد مسکن و استاندارد. آقا شروع کردند به صحبت؛ زلزله از آیات الهی است. زلزله‌های دنیایی که مادر برابرشان احساس عجز می‌کنیم، در برابر زلزله روز قیامت هیچ است. این زلزله باید مارا یادآیند سازد. اگر بخواهیم از حالت دهشتی که همه انسان‌ها در آن روز دارند، نجات پیدا کنیم، امروز باید به بندگان خدار حم کنیم. با نگاه عزت‌مندانة... ما چون مبتلا نیستیم ابتلا را نمی‌فهمیم... الان همه زندگی‌ها جمع شده توی یک چادر، این که زندگی نیست... من در گروه‌های امداد صل و زلزله حضور داشتم؛ دو چیز لازم است: نجات و امداد.... ستاد بحران همیشه باید آماده باشد. حوادث طبیعی که خبر نمی‌کند. ستاد بحران مثل مرزبانی همیشه باید آماده باشد.... حالا کار نجات که تمام شده ولی امداد را باندن دیک کار تمام نمی‌نیست....

از همه چیز مهم‌تر، مسئله مسکن است، تخلیه نخاله‌ها و بازسازی. در این کار باید سرعت هم به خرج داده بشود. از خانمی در چادری پرسیدم پلاستیک داده‌اند؟ گفت بله. بعد خدیم آقا سوآلی که کردم سرمنده شدم، مگر پلاستیک معجزه می‌کند؟ سرمای هوادر این فصل در شب! چطور باید گرمای لازم تأمین بشود؟ باید یک مرگزینی وجود داشته باشد. در تقسیم امکانات بین زلزله‌زدگان هم یک مرگزیتی لازم است... از یک جا کارها باید مدیریت بشود.... تأمین مسکن و بازسازی، یک مدیریت واحد لازم دارد؛ سرعت عمل لازم دارد. دولت باید همه پشتیبانی‌های لازم را در این زمینه بکند.... دستگاه‌های نظامی و غیرنظامی هر کدام به قدر توان خودشان مسئولیت بپذیرند و انجام دهند.... کار را جهادی باید دنبال کنید.... یکی

من ذهمن در گیر لحن سؤال آقا بود: به من بگوید تا کی؟

منبع: khamenei.ir

مشهد/ ابتدای جاده شاندیز

اولین و بزرگترین مرکز فروش انواع برندهای معتبر خودرو جهان